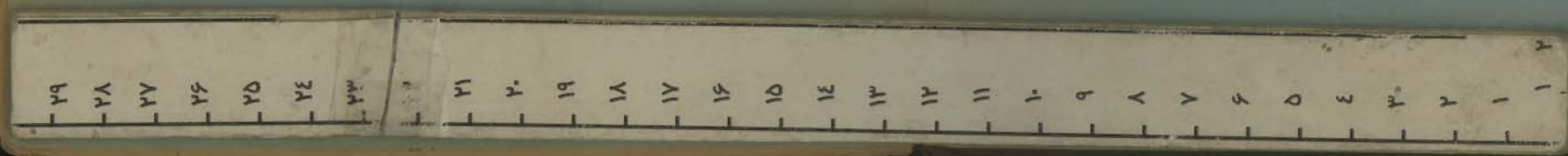


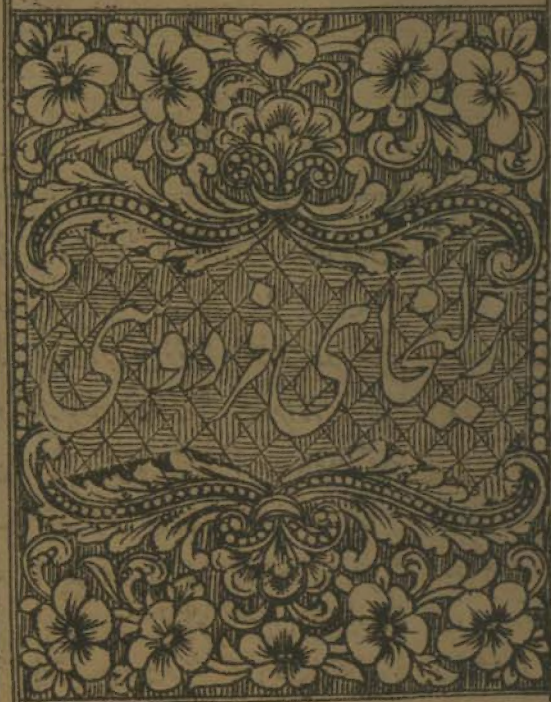
کتابخانه
مجلس شورای
اسلامی

۳

۳۳۵



صفا و مکا فضل چنانکه در زمانه
به چون رعکین نول ق مین ن



در مطبع می نشی نوک شوا قع ک ن پورین طبع شد

برای این کتاب در سال ۱۳۰۰ خورشیدی در مطبعه...



بسم الله الرحمن الرحيم

بنام خداوند هر دو سر که جاوید باشد هر دو سر	یک فرد و چهار و چو همدا	نه شبه و نه بختا به جفت بود
سفید و سیاه جهان آفرید	مکین آفرید و مکان گشاید	قوا نام او را همیشه بنام
قدرت کند زنده مرده را	بر بار آورده و شمع خیره را	شیرت روز شمع خیره را
سپهر فریدت خوشید و ماه	به پیوست با هم خیره را	هم از مرده مرده را آفرید
چو او کس نماند چنین ساختن	در از میدان کار خیره را	ز چرخ و نجوم و منتهای آفرید
به پیش جلد دلیلت پاک	چو شکر آتش ز لیلند پاک	بر و آفرین یاد و ز آفرین
محمد رسول است و پیغمبر است	ز پیغمبران دیگر بهتر است	ای خدایا خدایان جهان آفرید
بجی محمد علی السلام	بیاید پدر را از خاقان عالم	کسی که در این دین آفرید
پنی فرخ او چون گرفتار شد	ستوده از خویش نرسد	از و گفت باید شش بدید
نعم بنده ایل سبت بجای	ستاینده فاکلای می	ازین دگران مراد کار است
از آفرایشان تو رخ و تابان	در میان سخن	من از هر دو گفته دارم بجا
سخنهای پیغمبران خدا	مجموع بدان سخن و گفتار	لوسی گوهر و گشتان شفق
سخنهای شایان بارای داد	بخت پیوست به بندگش	همچون لوسی رانده گفتار
بزم و بزم و یک و دو	یکی از زمین و یکی از سپهر	اگر چه دلم بود زان باهر
ز هر گونه نظم آراستم	بجفتم در هر دو خفاستم	همی گاشتم خم رنج و بزمه

از ان کس در زمین گاشتم	زبان را و دل را اگر دادم	نگویم کنون نامهای خوش
اگر چه کنون کس رنج و گناه	که آمد سفیدی بجای سیاه	دلم سیر گشت از فرخون
گر فتم دل از ملکات کی قباد	چنان تخت کاوش و کجرباد	ز نام چه خواهد بمان فرود آمد
برین می خرد و گر خند و خرد	زین خود کجا که سپرد خرد	که یک نفر از عمر خود کم
دلم گشته سیر و گر فتم مال	هم از بود که و سن هم مال	زین سبقتی ببردید
بر اندر ناگاه بار سفید	گشته غام از جان	زمانی گشت از بارغ
ز بختی کش بریدن بود	نه بختی کش بریدن بود	گمان بین بود کجاست
نه ز بخت صید شکار و نه	در خوشی ادر گمان فتنم	کس کون چاره باید یافتن
گر فتن کی راه فرزانگان	ز فتن باین بود گمان	سر زده داور نه بر نام
کنون گر مراد و چنین بقا	در کسرم هر چه راه است	نگویم دیگر دوستان
که آن دهانها در دست پا	و بران کسستی خود	که کین حقیقت پیغمبران
چه باشد خنما به بر ساخته	شب و روز اندیشه بر ساخته	ز پیغمبران گفته باید سخن
برین قصه خواهم کفون دانی	که در وی نیامد کم دانی	گویم اکنون کی دانی
که از گفته رب دادا فرین	که زبید مراد از دادا فرین	که بنو سخن نکش و کجا
بدان کین باز که لیسان	ایا هر کونی بر آنچه اندر	خدا این زهر برین آفرید
بجز مراد و دست کس انجان	از و آسمان زمین خیران	فزون تر شد این سما
ز پیغمبران این فردی که زید	جز او کسین منترت رسید	ز پیغمبران بهفت سما
از آدم و درون تا برین روزگار	که او بود پیغمبر کردگار	که هر یک را چه بر سر گذار
چه بود و چون بود و چه گام	چه فاز بود و چه انجام	پیغمبر یکا یک فرود خواند
از ان دوستانهای که بر خور	که ز دیده بر رخشان خواند	رخشان و سستی زنده گشای
که از طایع یقوت فرزند او	وزان حق بیخ و لیلند او	چون بر پاستانی که خدای
حکایتان ایشان بس سخن	سخنهای جان پر درود	عجب نیست که گشت این سخن
چه خوانی جمعی قصه ساخته	بدانندش آنرا چه برود	بیافتم از قول داد و خوا
اگر خوانده ملک آیت را	بدان تا بدانی حکایت را	بهر سر هر قصه و بیعت
خرد باید این داستان	آغاز داستان سبب ترول	سوره یوسف
سخن را ز گفتار ندم فرخ	مرا زان چه کوخت منجان	ز کینه و دوشک افراسیاب
جانی بر ز نام رستم کس	بجایش بر گنده کا خورشید	من گشایم بخت بر کافران
بامید زان آمد از خجاف	دل ز کار گیتی نبرد خفتن	که کم شد ز من عمر و غم فتم
دلم سیر شد ز آستان ملک	دو صد زان نیز بکلیت فتم	که جز درستی شان نه بچین
و لیکن نه از گفته پاستان	بجز گفتی تا توانای خدا	مرا در ز پیغمبران بر گزید
نمود ایمنی که گشت چنان	نوشید از و آشکار و نهان	فلک بر بد و نیک شان چند
همه بر دوش بر نمایند بود	که دیدند پیغمبران خدا	چنان پر غم و ننگد تر بجا
که قول خدایت ستره بن	که بپذیرد آن فرسب از ان	ز قول جهان داور بخت
چه بر خوانده باشد بلند		

کونان ای خردمند فاش پذیر شدیم ز گفتار دانشوران شسته نبرد یک سید همه بروشان همی بوسه دی بخی نام اندر زمان خیرسل از خدا که گوید همی خالق دودامن حسین باه خیر بر سر بر سید هم دران کین جفا بدو گفت جبریل کز جنت بجای من این بوفانی کنند چنین از جبریل فرخ جواب زاد لاد یعقوب فرخ اثر اگر از بر دستم راوست که آورده بود از علیم و حکیم نه من گفته ام کین جهاندار مکو ترا دین قصه های دیگر که از کار پیش ینگان غافل	یکی سوی من کن کن خیر خرد پروان کن گستران بنی و علی و دیگر فاطمه بیدارشان بشا و مادر علی بیامد به پیغمبر پاک را که شادی کونان از پیش حسن انکه ز سر باره جلا که خواهد نمودن پس عهد که هستند تا حاضر درشت بدینگونه جهان باشند به پیغمبر تازی زرف باب همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفای علیم و حکیم بدان شخص محمود و خمار گفت سخنهای بن از گریه تر	که این سوره آمد ز دادار رب بنا در سلسله علی و می بیک جایگاه در کن رسول قرار دل و دانش و کام دل پس انکه چنین داد ویر پیام که بعد از تو میند علم و جفا بیار به جیب او به بکشد ز دست که خواهد رسیدن الم که شان من شفیع بر غیب دان نخون چین و بخون حسن که زین طرفه تریش نیست کار چه جور و چه ظلم آوریدند پیش بکار پیش این سوره بی بها نگوش بر مردم آن را شنید که روشن شود ز دل و خوش ملفوظ عظیم و کلام درست کونان یاد کرد و بر بوشندلی چنان هست بر عدل حکام قیاس از رسولان دادار کن صدیقت یار و چهار و هزار رسولان فرخ بی و شجب بینی جهان از بد و ستکی در ایشان چنین قصه گفته اند یکی بودم در رسول خدای بنا زاده یعقوب فرخ نزار	فرزند بد شخص محمود بنا دند لیلی و با هم شکم گسته نوزد از یکدگر ازین استان انکه فرخ بسی شان تقوت بد و پیش همه سیرت محبت خوب یعصا برش بود دل هر بود پاک پیغمبر از چند روان را مهری از راستی بسی کاوشی بسی پسند پست شکی بود بهر اله کجا نام آن کار فرما بد که در تن روان فرید تو آگاهی از آشکار و نهان روان کن امید سرخام و اساس طرباش حکم شد که رود عوفی ساز پس آینه خدای جهان را میسر شوی سک خود یعقوب را زنا نمودن دل شفقت و مهر بنه دان مان شو نیز دیگر را نیکخواه از جهان زمین بیاید کند آفرین خدا نبوت رسد مر ترا ز پدر بماند ترا نام تا جادان	فرزند یعقوب با دین داد یکی را پدر نام عیصا نهاد که آزاده یعقوب نینان چو پرورده گشتند هر دو که عیصا سپاهی بد و تر همی بر عیصا بر و خرسند ز یعقوب ترش برش بود ولیکن مادر هر بیان چنان بود انگاه آفرین راه بسی یک بر بیان دل است نهادی بران بگر زود خوا با ستادی بر گریستی دعا فردان خواندی روان ازین بنده بند بر قربان نشان پذیرفتن شان که پذیرفته بودی جهان آفرین که دارد به پیغمبری در خور بشد زود عیصا که قربان بدو گفت و خوان قربان ثنا بگفتش بر خون قربان ساز گو خوان قربان نکو شتم پدر خجست پیر است خوشتر ترا خواهد آفرین پیغمبر چو بر تو دعای پدر کار کرد چنین کرد یعقوب شتم	بته نهانه بد چون ز مادر نزار بعیصا شد حقایق فرزند شای گرفته برش پای عیصا بد کشاد چشم دل و چشم مهر بجودا لیلی پس او ستود خدا باشد نرا که باشد جسد و سال نه کنی اندیش بود براز مهر یعقوب بر میگن که نرا که بد حاجتی از آنکه یکی خون زمین بر داخته چو شیر شدی شاد و روشنی زهر گوشت آسیرین ثنا فردان کشیدی دل دست از که دانی همه ستر نهان او که از آسمان آتشی آمدی هم زهر قربان هم از آفرین نقد تاج پیغمبری بر سرست یکی از دی نامور خوان کند بدین کار و خوشین را بیا بران تا کنم آسیرین راز منادم ز شعلش نیر درستم سفیدی نماند همی از سیاه ترا خواهد از هر کسی بهتر نیاید از پس غم و درد و خور دلش را جرم گشت با حکام
--	---	---	---	---	---

فصل الموعظه

کونان ای خردمند فاش پذیر شدیم ز گفتار دانشوران شسته نبرد یک سید همه بروشان همی بوسه دی بخی نام اندر زمان خیرسل از خدا که گوید همی خالق دودامن حسین باه خیر بر سر بر سید هم دران کین جفا بدو گفت جبریل کز جنت بجای من این بوفانی کنند چنین از جبریل فرخ جواب زاد لاد یعقوب فرخ اثر اگر از بر دستم راوست که آورده بود از علیم و حکیم نه من گفته ام کین جهاندار مکو ترا دین قصه های دیگر که از کار پیش ینگان غافل	یکی سوی من کن کن خیر خرد پروان کن گستران بنی و علی و دیگر فاطمه بیدارشان بشا و مادر علی بیامد به پیغمبر پاک را که شادی کونان از پیش حسن انکه ز سر باره جلا که خواهد نمودن پس عهد که هستند تا حاضر درشت بدینگونه جهان باشند به پیغمبر تازی زرف باب همانا تو شنیده این خبر عجب نیست که فعل است جفا سوی مصطفای علیم و حکیم بدان شخص محمود و خمار گفت سخنهای بن از گریه تر	که این سوره آمد ز دادار رب بنا در سلسله علی و می بیک جایگاه در کن رسول قرار دل و دانش و کام دل پس انکه چنین داد ویر پیام که بعد از تو میند علم و جفا بیار به جیب او به بکشد ز دست که خواهد رسیدن الم که شان من شفیع بر غیب دان نخون چین و بخون حسن که زین طرفه تریش نیست کار چه جور و چه ظلم آوریدند پیش بکار پیش این سوره بی بها نگوش بر مردم آن را شنید که روشن شود ز دل و خوش ملفوظ عظیم و کلام درست کونان یاد کرد و بر بوشندلی چنان هست بر عدل حکام قیاس از رسولان دادار کن صدیقت یار و چهار و هزار رسولان فرخ بی و شجب بینی جهان از بد و ستکی در ایشان چنین قصه گفته اند یکی بودم در رسول خدای بنا زاده یعقوب فرخ نزار	فرزند بد شخص محمود بنا دند لیلی و با هم شکم گسته نوزد از یکدگر ازین استان انکه فرخ بسی شان تقوت بد و پیش همه سیرت محبت خوب یعصا برش بود دل هر بود پاک پیغمبر از چند روان را مهری از راستی بسی کاوشی بسی پسند پست شکی بود بهر اله کجا نام آن کار فرما بد که در تن روان فرید تو آگاهی از آشکار و نهان روان کن امید سرخام و اساس طرباش حکم شد که رود عوفی ساز پس آینه خدای جهان را میسر شوی سک خود یعقوب را زنا نمودن دل شفقت و مهر بنه دان مان شو نیز دیگر را نیکخواه از جهان زمین بیاید کند آفرین خدا نبوت رسد مر ترا ز پدر بماند ترا نام تا جادان	فرزند یعقوب با دین داد یکی را پدر نام عیصا نهاد که آزاده یعقوب نینان چو پرورده گشتند هر دو که عیصا سپاهی بد و تر همی بر عیصا بر و خرسند ز یعقوب ترش برش بود ولیکن مادر هر بیان چنان بود انگاه آفرین راه بسی یک بر بیان دل است نهادی بران بگر زود خوا با ستادی بر گریستی دعا فردان خواندی روان ازین بنده بند بر قربان نشان پذیرفتن شان که پذیرفته بودی جهان آفرین که دارد به پیغمبری در خور بشد زود عیصا که قربان بدو گفت و خوان قربان ثنا بگفتش بر خون قربان ساز گو خوان قربان نکو شتم پدر خجست پیر است خوشتر ترا خواهد آفرین پیغمبر چو بر تو دعای پدر کار کرد چنین کرد یعقوب شتم	بته نهانه بد چون ز مادر نزار بعیصا شد حقایق فرزند شای گرفته برش پای عیصا بد کشاد چشم دل و چشم مهر بجودا لیلی پس او ستود خدا باشد نرا که باشد جسد و سال نه کنی اندیش بود براز مهر یعقوب بر میگن که نرا که بد حاجتی از آنکه یکی خون زمین بر داخته چو شیر شدی شاد و روشنی زهر گوشت آسیرین ثنا فردان کشیدی دل دست از که دانی همه ستر نهان او که از آسمان آتشی آمدی هم زهر قربان هم از آفرین نقد تاج پیغمبری بر سرست یکی از دی نامور خوان کند بدین کار و خوشین را بیا بران تا کنم آسیرین راز منادم ز شعلش نیر درستم سفیدی نماند همی از سیاه ترا خواهد از هر کسی بهتر نیاید از پس غم و درد و خور دلش را جرم گشت با حکام
--	---	---	---	---	---

بشد خوان قربان بیارشد	نهادش برانسان که فرمود	نبرد و بر شد سخن کرد یاد	روان بدزدان سخن گشت شاه
ز عید ما نیست یعقوب را	شندید آن سخن گفتن جوید	بدان از شناخت این اوان	که بد حکم کرده خدای جهان
که یعقوب فرخ پیر بود	درابر سبز راج نهر بود	تو خواهی من خود را نیک	نباشد بخیر کرد پای خدای
بشد زود سحاق کرد آفرین	چندان خوش آفرین تر	که این بنده تو که فرمان	بش قصه خویش بر تو گذار
آکی بنیکی برده کام شد	روان تو حاجات بهمان	به پیغمبری دلا از پیش	که دارد در رنج آسایش
باندوه شادی نگذشت	سر انجام فرخنده گشت	چنانکه از نیروانی مان	شندید از رسول آفرین دعا
روا کرد هر حاجتی که خواست	بدان شهر پیکر یعقوب است	چنان آفرین نام افشید	ز یعقوب فرمان پذیرفته
فرود آمد آتش کی بهر خور	ازان خون یعقوب را بشا کرد	نبوت بر شد ز نیروان	بجا آمد آنچه ندست
تریزان دانه خرم شد	نخوردند باقی و باز آمدند	بمؤمن عیصانه گداز	که یعقوب را گل بر آمد ز خار
بیارستان خوانفت نه	تسا بدید سکوید رخت شاد	بد گفت ای باب شدن	نهاده بر انسان که رسم شاد
بیا آفرین کن مگر کردگار	بمن بر بهایون کند روزگار	چو سحاق شنید گفتار او	دش را شگفت آماز کار او
بد گفت ای و شیوه جان پدر	برستی این جان نهادم	چو از شعل کاتو گدازیدیم	رواشد همه کار باز آیدیم
چو عیصانه بدین سخن	بر آمد رخت مرثی بن	ز قمر سما نگاه صفر است	که یعقوب فرزانه شد پسند
بجای من و پیش دستی بود	زمن نیکو نیک بختی بود	پدر را چنین گفت گاهی نیک	مرا گشت کار ز برادر نیک
که سخن آن خود را کون شاتم	درین ساعت از شغل رفتم	پدر چون آن در می نگری	چنان بود که گفت عیصانه
براست کان بد حکم خدای	نه از روی جلدی و نه	بعیصانه گفت گاهی نیک	میاد دل خوشتر زین جای
که این نیست با حکم نیروان پا	که هست آفریننده جان پا	چنین کرد حکم از دین	مرا در نیست در پرده راه
کنون ای پس زین شومنگد	همی دارد بد فرزند	یکی آفریند که بشمار	نخواهم ز نیروان پروردگار
که دارد ز شایان شاهد گام	نبرد و دل زهره کسره گام	سپاهت بود و داد فرما	دلت شاد و دلت فرزان بود
بگرد آفرین هم بدیشان که	شد آن مرد باز و زلف	ز یعقوب بکین خدای بوی	همی گفت عیصانه با هر کس
که من با کایت فرخ پدر	ز رای پدر پای منم پدر	ولیکن چه معلوم از شتام	نم زد و در راه یعقوب نام
بگیرم بزم سرش رازن	کنم خوش بزمش دل خوشتر	به منم که پیغمبری چون	ازان خوب نیرنگش خون
همی یافت یعقوب زدا آتی	همی شد زوش و دلش تنی	دل پاک بود و بدیم	که عیصانه می مرد و سمناک
سر انجام یعقوب شد زدا دام	چنین گفت گاهی نیک	ز عیصانه ای پاک را دردم	ز تن جان پاک را دردم
چه صادم چه بد میر و آردم	که در ستگاری بجای آدم	چو او شنید این سخن از	برن را نه خون ل ز چشم تر

ز تبار یعقوب چندان گریست	که گفتی همی چشم و جان گریست	سر انجام گفتش که ای جانم	نباید ترید ز فرمان نام
سفر کن بنگهان بفرخند فال	سکوشام نزد یک خنده	بر لانی نیک بن سوخته	همی پس نزد یک اوان
مرا و را بر او نشس غلامم	چو او در جهان میت گنم	ترا گریه بیند بدین گونه	ز دوی تو گریه همه ز وفال
ترا نزد وی خوش بود و ز	در آنجا شود دولت یا	بگفت این یعقوب را	سبک و خوش پدر و کرد
ز ننگان با سید بهمان خدا	روان شدن یعقوب بسوی شام نزد حال	بهم از گریه چون آمد	ره شام بر پشت آن نیک
همی رفت نزد یک فرخنده	بولا خنود و بخت یا	خوش آمد ز یاد یعقوب	بدید و کمال شد شاد
یکی نتر از او دیدش بلند	برخ همچو خورشید ز دل	خوش آمد ز یاد یعقوب	بد گشت خرم چو شایان
فرادان گفتار بنواختش	بر خوشتر چاکش	همی داشت همچو فرزند خویش	نه کم ز نهان شت خیر پیش
بش مهر بود چو بر خوشتر	نه دختر زمان شاد و نه	دلش خوش نمرد و داده بود	که از خواهر بار سانه بود
بنویش جزا ز دست نهد	خود از نیر و نهاده	بدانسان همی بود بر مهر کار	نبودن بزد و بر مهر کار
بر آمد بدین بهستان هفت سال	آمدن وحی نزد یک یعقوب در شام	شندیدم ز دایای پاکه	زانی گفتش که گزیده حال
سر انجام وحی آماز داد	بفرزانه یعقوب والا	شندیدم ز دایای پاکه	خشنش آن بود وحی خدا
ید و جبریل آماز آسمان	پیغام روزی و عین	رسانید و بر سلام از خدا	سبحه آفرین ستاره نما
چنین گفت پس ای رسول کریم	بشارت پذیر علم و حکم	که نامت سرگش فرخ نهاد	از و بر تو این نام فرخ نهاد
همی گوید تهر حاجت	بدرگاه ابا ز پیوسته	ترا ما گزیدیم و دادیم نام	ازین پس بهت همه گونه نام
ز پیغمبر انت کنیم اختیار	شود نامه نام تو آنگاه	ز پیغمبر تو هر که پدید شود	پسندیده خدمت ما شود
نه بد تا کون گاه زن گرفت	کنون آمازین حکم برگرفت	یکی چاره داری یون	بفرمان ما خوش خرد کن
که خواهم دادنت فرزند	همه پاک شالیه و و لپند	که ایشان بان دل دران	همی تا بخش زنده دستان
چو بفرم پیغام نیروان	بر فتن سحر چرخ بر کشاد	چو روح الامین فت یعقوب	سبک شود بناد و بر تیره خاک
بچشم و بر روی خاک زمین	سروش نبرد جهان آفرین	ز جان آفرین خلوا کرد	که آغاز و انجام و نیک کرد
پذیرفتش از داد گستره	بجان شمس پاش با شکار	دراپس فرمان گیران خدا	دلش ازین کردن خاد
به بین اقامت خدای جهان	چو بداند یعقوب در نهان	چنان آن کات کاتیکال	که یعقوب بود شالیه خال
ز و آراوه دخت لارام	کزان هر دو دختر جهان	دو پسر به چو رشک پری	دو دختر داشت آذری
ولیکن که نوهاران سباز	دو جان و دو چشم و دین	دو نامید هر دو خوشتر	خردمند و دانا و نیکخواه
یکی بود زان هر دو لبیا	چو سر روان بد چو قوام	یکی چو چهره که چرخ کبود	از و پار ستر نیا ورده بود

وگر بود راجیل روشن دان	کز خوشتر کش بد در جهان	شنیدم که راجیل که کرد	ملک ناده بودش بهر سخن داد
نخ بر زخوی یکی مایه داشت	که خوشتر از زنی سایه داشت	ازاد رنگ سایه بر روی سپهر	نسبتی از چهره گاه و مهر
بر زقار و گفتار و بالا وزن	بهار چمن بود سر و دامن	بودی ز یعقوب هرگز نه	بمی نیدار روی هر زمان
ولیکن دلش را غنودی خبر	که آن سقینم ترست یسیر	بی کادش باز مر خدا	که از بهر زن چاره اندازد
شدش جان دل هر دو جوید	زبان دلش هر گویای	خود جان و آتش عشقش	هر از غافل بهایون بی
بر گفت خاش که فرات	تن جان احسن من آن	تا دلی تری از دگر گوی	هر از غافل بهر در جبهه دشو
ولیکن بخبر گیری هفت سال	که لبه باید بفرغند خال	پندری کار من هر چه نام گد	ز دلش اندازی زمانه بد
اگر گویند مست و دگر گاه	اگر تر بود یا ستور و تر	زده بیک بیک بچه مرگ	بلان تا شود بر گمای گور
شبانان بودند همه زبرد	ز دلش با آنکه جنایت کرد	بسازد و ره چون نرید گد	نباشی تو از قسم ایشان بد
بگرد آیت مال و بجا و تر	فرزند گرد و در تر زوی	چو آمد از این گوی سچ	توانی شدن از زمان کج
نودانی که بود ز نایب	هر آنکه کند زن بد	تنی ستار کار و از و تر	دلش سال نه تنگ و مخور
چو نشیند یعقوب گفتار خال	دندان و دندان خال	گندازد دل و زبان بد	پندرفت هم در زبان خال
همان چاره پاکش برادر جان	پندرفت یعقوب فرخ نشا	شبانان همه خود نوشت	شد آنکه دلش این کلام بد
شمارش شبانان شمار گاه	بدست بغیر کید	شبانان همه کرد و در و تر	خوش آن گاه که شاد و تر
همدست و در و تر و تر	همدست از در و تر و تر	نیازد یعقوب جز از تر	جز از در و تر و تر و تر
و عاگردن و خوشتر از خدا	نکوئی و از قوفی و تر	همی آمد از قوفی و تر	بدانسان که شتی شاد و تر
ز تاسید یعقوب بر مهر گاه	بفرود و هر یک بسی	بدانسان فرزند بد	برون قوت از ناز و تر
همیند یعقوب فرخ سیر	بیامد چو شد سال	بندید خال و در و تر	فرماند از مال و تر
بدست کان و تر و تر	که قسم پیر بدان	سبک بهر یعقوب فرخ	ز هر چه اندران هفت
چرا گویند و تر و تر	چرا شتران چرا و تر	ز هر چه کی داد یعقوب	کز و دیکر نعمت خواب
بگرد هر ده کیش ران	همانان قرون بد و تر	ول حال یعقوب آن	که یعقوب فرزند ازاد
بدستش هم گد چو تر	فرزدانش کار و تر	برادر بد و تر	روا شد بهر گاه کام او
چو بدیش بدان پاکه خال	انفاضایان کز از خال	چو در دل همان تر	زمان تازان هر وی
چو میوه شد شربت نال	بر داد و تر سبک خال	یکی از تر و تر	در خرمی در جهان ازاد
ولیکن بین تاج و تر	حیل که درون خال	پس	چو بازی نمود و تر

میت

از یعقوب از هر کس از هفت	مشایه لب لبیا فرست	که او را بهر زور شاهوار	هر گونه و سبب ز و تر
بهر گونه بوی هر گونه رنگ	نگو تر بیارایان شنگ	مشایه شد رست آن ماه	مزان هر آن شخت و تر
کسی که از و تر و تر	چه سازی که شستن ز تر	بچه چنان گشت لبیا که مهر	بر و تر و تر و تر
چو کار خوشش بر و تر	به تنه اش و تر	چنین تا در آید تر	سبک گشت و تر
به آیین دامادی و تر	سوی جمله شد و تر	در و تر و تر	بدانسان که باشد از تر
چشم بی بد و تر	گشده در و تر	همی یافت و تر	وصال لطیف و تر
ولیکن ندیش همی تر	که عادت بود و تر	که در جمله بهر بهر تر	اثر باشد شمع و تر
چشم بی بود یعقوب شد	بی بی بگل و تر	دلش بر زور و تر	برش بر لبیا و تر
یک یک چو بود خوشتر	نگد کرد یعقوب بر تر	که ز شمار راجیل و تر	ز دیدار رخسار و تر
سخ خوب لبیا از تر	قد و تر	نگارین بهاری از و تر	به تر و تر و تر
فرماند یعقوب آن گد	وزان بیک و تر	ندست انداده حسن	که گشتی بی تا
ولیکن هم از تر	که آن کم چون گد	که راجیل از تر	ز هر چه لبیا و تر
بدل گشت این نیست بی	بیار و تر	شوم باز بر کما و تر	درین بهستان دل را و تر
چو شد خوشتر بهر تر	بوسید صدره و تر	بهر آن لطف و تر	ابر مر بوس فراوان
بلان تا گد و تر	بماند یکسان و تر	پس از جمله و تر	سوی خال فرخ و تر
شست نیایشگر و تر	بلان خال فرخ و تر	چو لبیا روی و تر	فراوان زهر و تر
چنین گفت کای و تر	همایون بد و تر	بهر سم کنون و تر	داکمت آن بی و تر
بستی گد و تر	بدست گد و تر	دل من بدان گل و تر	چو جان دل شری و تر
کشادم و تر	بدان گل من و تر	پند زنی از من و تر	بدان گل کئی و تر
ندادی گم کابادی و تر	که بر دیش و تر	چو شب تیر و تر	پند زنی از تو و تر
چشم بی و تر	ز شادی و تر	چو شب و تر	نه بدگل و تر
که در دست من بود و تر	که داند که من و تر	چو شبی و تر	بآب غار و تر
هر از تو چنان راجیل بود	چرا و تر	که لبیا و تر	چو دیدی که و تر
تویی ملک این کار و تر	یقینم که ز تر	ز یعقوب چو لانی و تر	شنیدم این و تر
بخندید و تر	بگفت کای و تر	بدان کرده ام و تر	حق و تر

فکندم حتی وی گردن مست از آدم و روق بدین کوزک میزد خسترت را برین داده بجو رسیده اگر یا فتم و تمگاه بدونیز باید که خامی شوم گرم ترخ پس باشد چاه پیش نیز بر فتم از تو و آن تو هست ولیکن تو نیز ای پندیده را زنان تا شود و گاه خزون بدان تو به بچید خستت رسید اگر اندازد بیرون شوال نهرند یعقوب بن اکلید بدو گفت کای مایه داوود بگو شمع بجان ناتوان منست پیران بچیدش تن بوزنشان نه بخشم تو کان خود اندک بود بستند عهد و پیمان رفت کا همیشه گم از کربان می چید لش گاه بیگان بد با خدای زول یا واده هیچ گذشتی بدینگونه یکسال خدمت نمود همه که چون بچکان ملنگ همه خال شان بدستاریدم همه پیش یعقوب یاداد و دین اگر داده خواهد خداوند گنج	نبرد خروست این راستی ازین خوبرو کس برت کا ایستاد کم نام نهاده روا باشد از نیز یا پناه فردین این که فتم گنجی نگرم ز پیران از ده خوش بهر و بنام نشان تو هست بفرمان من یکدل در دنیا یکی ده شود و خدای کنو تنت بکیران غوغای کشید نماد بجز داوگر حال ما چو گفتار خال پر ز شنید شدم راضی شاد شدم برین شوخام ز تو آنچه خروست بن و برون ای خال ان اگر بود و خواهد صد یک بو پند یعقوب پر مهر کا آسانای ویرج بر سرورید بدری پیش و گاه بگید سپ امید از جان سکا دوستی قصای خداوند را نمونو همه خال خال و پیران همین از پیشت از دین بچه سرزد روی من تا بد کشیدن همی در و رنج	چندین گفت یعقوب با کز مکر دست ازین پیش کشید یکی نمیکو فی مهست اندک بفرزد و متر شدم پیش چنین یاد پیش یعقوب ز راحیل گفتا گستر نام بزم ز راحیل من نام تو همی بسته باید بزمی کمر چونان پیش غوغای کشید اگر نیز بدین تو به بار کشید ولیکن بدین تو به یکم برافروخت از خروست ز باغ به بندم بچندین پیش بلی اگر بزیاید یکی گویند پس که چنین گفت کا جان ترا دادم آن بچکان کو بیامد همان گاه دانه هر سو که بودش نهاده بدان شمشیر و جان مردان از و دوستی لاجرم کا که آن حال هر گوسفندی با که هر چه کا نذر کا فرزند شمانان زان غیر ماند با نه بد نزد یعقوبان کشید چنان حال زان گونه برکش	بجز تو ندانم کس این کار رفت رسانده نیکو بهیا تو ست شود کرده که باشد ز حال کا بفرزد و متر شدم پیش چنین یاد پیش یعقوب مرا و بزمی خروست سجای آدم تحت کام تو که قدمت کنی هفت سال دگر دوران یاسنیکو بود ستگاه مرا و ترا گوش داری کند که داری تو خود بکیران دنگاه بجندید همچون جود ز باغ بفرمان و کای نیک خال که دارد بچه برتنش خال منید هران بچه را کش بود خال که آن بزم تو نشان تو است زن و گله را پاک و پیش کرد زیر دامن پرستی نیا سوچ از و دوستی و سنگاه و توان نکو کردی آغاز و انجام خویش بزدل دند هر بار بخت هزار همیدون شتر دست یا آستر سخنهای یعقوب را ندان پاک که ترا کمرت ز نردان گرفت سوی خال باز آمدن میکند	مرا و را نمود آنچه داو داد ز نورزادگان بهره سال میت چنین گفت کای مایه مردی چون با تو کردم بد یک عتا تو اکنون مرا بخون بآن سخن مرا هیچ دعوی بدان ماکست بدو گفت کای غلامش نپاه من امید بزم سوی کردگار کون من آن بهی خوشین شایش بسی کرد یعقوب را همیشت مرز و زن چو جان همیکو پیوسته شکر خدای بدان ای خروست اندک شرف که شان جهان پوش اندک خروست لب جان کم ستود که بد شوهرش هر بار یقییا ز بس هرانی زن خوبرو بزن کرد یعقوبش اندر زمان سبک مرید سار خود بدید ازان چاندن نزد داوود نکو نام رویش و شمعون تو زلفان و دوزن چون شیر ز راحیل پوشت گزین نه پیر همیدون که بدخت ز نیت نام	که چون او شود و پدید بیاید اگر نهایی بچه بهیال میت عیمرباشد چو تو آوی نبودان عتاب من روی که آترانه سر نیکو دین کزانما یکی بچه بی خالیت همیشت فرونی ز داو داد که به زوندیدم هر کا و با شدم راضی غوغای کشید مرا و پر بها گوهر خوسا که پیش چو ل تو و آتش بجشدین راحیل و لبیا کنیز کان خود بهما و زلفان به یعقوب علیه السلام پرستار بدیهر یکی رایک پرستار راحیل زاده بو نخستی شبی زمهرش دها بدوش پرستار خود را کشو به چون دی و شاکش دها به مدید یعقوب فرج سپر ده دو و سپر او و یک شتر خروست ملاوی چرخ لبهر یکی جادو گیاره شیر بود نرفت نیکو ناز وی بچه شش بود راحیل ز نیت نام	چنین گفت یعقوب فرج من شنیدم که لانی خدود کا تا پیش نردان رگیت کا مرا فرساری خردان فرود کم و پیش هر چه کا سالاد چو یعقوب فرزانه این نپید توده بکس من بخواهی جرم از و نه کی خود خروست هل خال ز گفت می نشاد بدان شش سال یکدخت بهر و دهمی بود خرمش بجشدین راحیل و لبیا کنیز کان خود بهما و زلفان به یعقوب علیه السلام پرستار بدیهر یکی رایک پرستار راحیل زاده بو نخستی شبی زمهرش دها بدوش پرستار خود را کشو به چون دی و شاکش دها به مدید یعقوب فرج سپر ده دو و سپر او و یک شتر خروست ملاوی چرخ لبهر یکی جادو گیاره شیر بود نرفت نیکو ناز وی بچه شش بود راحیل ز نیت نام	اگر ای خال از تو خواهم داد بوسید یعقوب دست و پا خوشا آنکه او بر کشد پا بکام که نردان این کار قدرش نمود همانرا و را ز بهر تو داد دل خال فرخ نشان ز خروست نیامد ز گفتار تو پیش فک مرا و نردان ز باقی به تو گنجی که برخت استاد شست همیشت یعقوب بر کرده و د ز نعلیه گشت غمزدش که آورده به کام او را بچای که مرید و خوا بچندین شکو شنیدم که زلفان این بنهر به یعقوب آن پرستار خوش تو جان سرور و دوستی که یکسخت پیش پیران ماه بو چون دیدش از خواهر هر بان همی بود بر چارون انجلیک بدیسان دل و دودان شادش ز بالون زاده و خوبرو همیشت نعلال قرزانه بود کود و هر بان تریدش سپر رما بد بر گونه کون کام شان
--	---	--	---	---	--	---	---

مرا و را نمود آنچه داو داد
ز نورزادگان بهره سال میت
چنین گفت کای مایه مردی
چون با تو کردم بد یک عتا
تو اکنون مرا بخون بآن سخن
مرا هیچ دعوی بدان ماکست
بدو گفت کای غلامش نپاه
من امید بزم سوی کردگار
کون من آن بهی خوشین
شایش بسی کرد یعقوب را
همیشت مرز و زن چو جان
همیکو پیوسته شکر خدای
بدان ای خروست اندک شرف
که شان جهان پوش اندک
خروست لب جان کم ستود
که بد شوهرش هر بار یقییا
ز بس هرانی زن خوبرو
بزن کرد یعقوبش اندر زمان
سبک مرید سار خود بدید
ازان چاندن نزد داوود
نکو نام رویش و شمعون
تو زلفان و دوزن چون شیر
ز راحیل پوشت گزین نه پیر
همیدون که بدخت ز نیت نام

که چون او شود و پدید بیاید
اگر نهایی بچه بهیال میت
عیمرباشد چو تو آوی
نبودان عتاب من روی
که آترانه سر نیکو دین
کزانما یکی بچه بی خالیت
همیشت فرونی ز داو داد
که به زوندیدم هر کا و با
شدم راضی غوغای کشید
مرا و پر بها گوهر خوسا
که پیش چو ل تو و آتش
بجشدین راحیل و لبیا کنیز کان خود
بهما و زلفان به یعقوب علیه السلام
پرستار بدیهر یکی رایک
پرستار راحیل زاده بو
نخستی شبی زمهرش دها
بدوش پرستار خود را کشو
به چون دی و شاکش دها
به مدید یعقوب فرج سپر
ده دو و سپر او و یک شتر
خروست ملاوی چرخ لبهر
یکی جادو گیاره شیر بود
نرفت نیکو ناز وی بچه
شش بود راحیل ز نیت نام

چنین گفت یعقوب فرج من
شنیدم که لانی خدود کا
تا پیش نردان رگیت کا
مرا فرساری خردان فرود
کم و پیش هر چه کا سالاد
چو یعقوب فرزانه این نپید
توده بکس من بخواهی جرم
از و نه کی خود خروست
هل خال ز گفت می نشاد
بدان شش سال یکدخت
بهر و دهمی بود خرمش
بجشدین راحیل و لبیا کنیز کان خود
بهما و زلفان به یعقوب علیه السلام
پرستار بدیهر یکی رایک
پرستار راحیل زاده بو
نخستی شبی زمهرش دها
بدوش پرستار خود را کشو
به چون دی و شاکش دها
به مدید یعقوب فرج سپر
ده دو و سپر او و یک شتر
خروست ملاوی چرخ لبهر
یکی جادو گیاره شیر بود
نرفت نیکو ناز وی بچه
شش بود راحیل ز نیت نام

اگر ای خال از تو خواهم داد
بوسید یعقوب دست و پا
خوشا آنکه او بر کشد پا بکام
که نردان این کار قدرش نمود
همانرا و را ز بهر تو داد
دل خال فرخ نشان ز خروست
نیامد ز گفتار تو پیش فک
مرا و نردان ز باقی به
تو گنجی که برخت استاد شست
همیشت یعقوب بر کرده و د
ز نعلیه گشت غمزدش
که آورده به کام او را بچای
که مرید و خوا بچندین شکو
شنیدم که زلفان این بنهر
به یعقوب آن پرستار خوش
تو جان سرور و دوستی
که یکسخت پیش پیران ماه بو
چون دیدش از خواهر هر بان
همی بود بر چارون انجلیک
بدیسان دل و دودان شادش
ز بالون زاده و خوبرو
همیشت نعلال قرزانه بود
کود و هر بان تریدش سپر
رما بد بر گونه کون کام شان

قران آدرودن جبرئیل علیه السلام نزد راحیل از تولد شدن یوسف علیه السلام

شعیدم که فردان آثار کار بجویش که ما بدیه ساختم و گر چون شاد نام یوسف جدا چنین گفتش از توانان فرین که دادیم چندی ترا در زمی از آن شاد کای باین داد به رفعت کشور بروی زری چو زیل بریدی زمان نازمان کشادوی زبان اشک و سپاس پدر شادمان بدین بخت دل و دوش در کار و کرده بود شست روز تو حیدمان فرین که پیغمبری باشد و پارسا حسن آفریننده دادگر ز بیم استوارش بودی کس نخا صده که فرزند یوسف بود پس حسن بیغایت نوزاد از آن یکدم رخ داد کمال تو گفتی ز راحیل خوشیست و احوال ندیدی کس اندر جهان پری گوید و دیده بجاشی شعیدم که یعقوب اداگر همی بود در شام و دیگ ازانی نه بگو نه بد با خدا که او دستگیر داد و چون نه	که راحیل آزاد و گرفتار ز خوبی و بدیش بودم سبک بفرست آمد از پادشاه کرای دین و چینی باین که هرگز نه بیند چنان می دو صد گاه و گشت بدو چو یعقوب میگردد می نخو شد بر سر کوشش شدی نقش ایمان چون چشاد و ماهون تیاج همه در وی مهر و خورده بود همی خواند بر یوسف پاکین دان پارسائی شود یاد ز یوسف نشسته کشت خود او را نگه دار بودی که چون دانه جگر کشت خیل بود از و قهر و آفتاب بیوسف سپهرش علیه السلام وز نور زینت کشورش که بروی کشتی دوش هر جا صفت یعقوب با راحیل و بدون او در شام و از آن کسان آمدن چنین تا آمد بر رفعت اگر بدشته اگر بدیای بر آن گویند چندی ز بیم	که روشاد کن جان امیل را شود شادمان ملین و نیای تو رسانید هم تنیت هم سلام ز دهم همه کاران و پاش بدو شامان باش دل برکت بدان شرف و پادشاه که تارک همه بر سر و مهر بود که اندر شرف روح خندان کنده کارگری بهر و دست که شمس بدو گران اختران به تیغ و حکم و ذکر و بیان سرشته بدندان خود اندر شرف زبان دروش فروختی در آغوش بودی یاد کنار بدی آینه بر مهر فرزند خوش که در بخت کشور پریدار بود چنین با یکدم آفرید جهان از کون تا کون نور با توانگر شدی پیش از رنگ نور که دادند که دانا و دوش بناشتم ز روی و کاشی چو شد بخت راحیل رخ سیر دل جانای هر فردان همیشه بپاشش شکم شتی تندید می آید چنان در زمی	چو راحیل کان مادر و زکار بدان مهر یعقوب چندان فرود شست روز از دیده نگذاشتی چو با او سیر کرده بدشت که بر نیزه بارت باده سنگاه بخشود می خالش پناه ولیکن ز حکم خدا سر کرم چنان دان راحیل بدو زار از و این یامین هزار دوست چو راحیل اردو زادن گرفت سبک خواهرش هم بر خوشن شادش مهر دل اندر کار پس از دیده بر نیزه زار مرا غفل نگذاشت با بدی که فرزند آید کی دیگر گفت این با بدی خوشن بنام رخ و روی شرف چه حال بدین که گوئی می که آسان بود با رنهادت چنین داد راحیل سکین که من مرده خواهم چو پست حوا در جهان جز تو پیوست سهر دودمان دنیای نمی بدان شیر کز مادر و خورده ایم من و سرپرست تو یادگار	نشد خوتن و دست انداز که سامان و تیغ تلوان نو ز کس گزشتش دشتی بخشود می کام آرم جا یکی سوی لغات بیکیلا زادون راحیل ابن سین را و تراری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از و را غلبه بر راحیل دلیک زردان وانی خوا که خورشید غمش بچندان شود ز پیش پدر خواند فرزند را از آن پس بر درگرفتش بنالیه گفت که بود رخ با بستنی شاد بود و غم در دنیا که ناخونده غم تمام چو لبها از راحیل انباشند بخواهر چنین گفت کاش می گویند سخنان مرغان از دوت رانی و دیگر گاه طراپن نه در و از بی ناوان ز نهاده ز دوش آدم تو هم ز نام و همه با ران چو سبک جل شام و شام که یاد کن هر یوسف دل گفت این شد و از آن	چو از او سران برین بخت چو جهان و دل چشم و مشرق و گر آنکه پدر مادر و شرف یعقوب فرخ و شرف چند بر گرفت و بر دشت بکلی فرخنده پیچوده راه بره در یکی غفلت آمد عظیم گوان دشت با ران وزان از جهان پروا گاه همان که فرود رفت خود بگو مزان یوسف پاک لب را بچهره دی و مهر بناد چهر که خواب دشمن ماه عمر میخ دل بود خرم امید درست جدا ماند خواهر از آغوش نام بشورید جامه تن بر درید خفیه توانا بوده زیر سپهر موجود و دان از و سال بفرزند فرخ سر انجام کار کاین در دیتار جان داد ز دل بند غم را کشاد هم تو ز پیوند همت نه آ داده ایم بی و بی نام ز تن برکت ز چشم و دل و سر برین مل بر چهره پزان در و دشت
---	--	--	--	---	---

چو راحیل کان مادر و زکار بدان مهر یعقوب چندان فرود شست روز از دیده نگذاشتی چو با او سیر کرده بدشت که بر نیزه بارت باده سنگاه بخشود می خالش پناه ولیکن ز حکم خدا سر کرم چنان دان راحیل بدو زار از و این یامین هزار دوست چو راحیل اردو زادن گرفت سبک خواهرش هم بر خوشن شادش مهر دل اندر کار پس از دیده بر نیزه زار مرا غفل نگذاشت با بدی که فرزند آید کی دیگر گفت این با بدی خوشن بنام رخ و روی شرف چه حال بدین که گوئی می که آسان بود با رنهادت چنین داد راحیل سکین که من مرده خواهم چو پست حوا در جهان جز تو پیوست سهر دودمان دنیای نمی بدان شیر کز مادر و خورده ایم من و سرپرست تو یادگار	نشد خوتن و دست انداز که سامان و تیغ تلوان نو ز کس گزشتش دشتی بخشود می کام آرم جا یکی سوی لغات بیکیلا زادون راحیل ابن سین را و تراری کردن او پیش خواهر و انتقال کردن راحیل از و را غلبه بر راحیل دلیک زردان وانی خوا که خورشید غمش بچندان شود ز پیش پدر خواند فرزند را از آن پس بر درگرفتش بنالیه گفت که بود رخ با بستنی شاد بود و غم در دنیا که ناخونده غم تمام چو لبها از راحیل انباشند بخواهر چنین گفت کاش می گویند سخنان مرغان از دوت رانی و دیگر گاه طراپن نه در و از بی ناوان ز نهاده ز دوش آدم تو هم ز نام و همه با ران چو سبک جل شام و شام که یاد کن هر یوسف دل گفت این شد و از آن	چو از او سران برین بخت چو جهان و دل چشم و مشرق و گر آنکه پدر مادر و شرف یعقوب فرخ و شرف چند بر گرفت و بر دشت بکلی فرخنده پیچوده راه بره در یکی غفلت آمد عظیم گوان دشت با ران وزان از جهان پروا گاه همان که فرود رفت خود بگو مزان یوسف پاک لب را بچهره دی و مهر بناد چهر که خواب دشمن ماه عمر میخ دل بود خرم امید درست جدا ماند خواهر از آغوش نام بشورید جامه تن بر درید خفیه توانا بوده زیر سپهر موجود و دان از و سال بفرزند فرخ سر انجام کار کاین در دیتار جان داد ز دل بند غم را کشاد هم تو ز پیوند همت نه آ داده ایم بی و بی نام ز تن برکت ز چشم و دل و سر برین مل بر چهره پزان در و دشت
--	---	---

از دامن یامین بختی بزداد چنان شد دیش بر غم در وید بنه پاک بگرفت و منزل گرفت عوار گل بینان نشان بست که داند که لبیای سلکین چوید ز سر روی راست از تن بدید چهره کردم ز بد صری چشم دین بسالی از تو بسیار من مقرر بیا یوسف خویش را گوشت دار مکردی تو یک لحظه دارا پا بدان نومه یعقوب جنگ با سیا تا یکسو فرو بسته پاک پیشتر شش از دوزخ لاله بست این غم دور دو گل غدا بجای پدر رفت و بنگه نهاد جهان جای بنگاه بود و گل نه باش بجا مانده بود و نام فرستاد یعقوب نا خواسته ز یعقوب چون کار او خوشید چنانا که یکسال بگذشت و ولیکن همه ز در خواش یکی خواش بود پاکیزه	ولیکر نی از در و عا تراها تو گفتی کسی ز منش نمکند غم و سوگ جیل دل است ولیکن اسیدم سوی است بنام عشق مال زد و زنجیر که ز نهنا با من خود خوش چهره پیش فتنی توای غم دارش به هیچ آدمی استوار کنون باز مانده است از تو همی ریخت از دیده کا خون سرشته بخوانی دیده غدا بعقوب گفتا ازین پیشال دین بجه سو کفان شتاب بر و بوم کفان برگشتاد همی شد که کوز گیتی یله جهان خورده بود و در کجا بد و سپار غمت و کجاست ز دانش هوا خواه یعقوب همی بدین غمت نشان لغز غم مانده بودی از در کش از دار و از پدر و پش	ازان روز یعقوب نوشته شد بدان منقل شمع کان غم رسد همی راند سیل همی گفتا همی بود چندی زار و ذرع همی گفتا بسیار پیوسته شد مرا و جهان بود و ما تم رسید که فایست این بس سپاه دل روی و جای غم بود و غم دل خویش خون کرد ز داغ مرا و خفته از جان پیش رو دل از من بیکبار بر داشتی تو باز آئی تا پیشتر من و دم نخواهد که کس جز تو برگردد چوئل بهاری همی و دین خروشان چار زاده چه بنده غولان از جان شیرین پیوه هش چو خوش گشت هم عشقش بکفان شتابید یعقوب زود بعقوب خوش خرم و تازان که یعقوب چون برانجا چکا ولیکن نبود از ترش دلکشی که گشتش ز دل شمشیر ایلم بمهر انداخت آرد او تمامی تلماش همی شیراز همیکه یعقوب با دل بدار بمزدیک تر جایگاهش نشاند
--	--	---

در تعزیت راحیل

سپهر دن یعقوب علیه السلام یوسف علیه السلام بخواب خوش

پا و رو پس یوسفش ابداد نمکدارین یادگار است	بدان خواهر پاک فرزند اسیدین و ملک است	بد و گفت خواهر سرا ز کردگار فلا می بدو زنده داردگار	برچشم بدست توای کردگار رخ بخت رفته دارد همی
---	--	--	--

همان تر از سپهر روی مال نیست نخواهر سپهرست خواهر دورا همی داشت ز شوکت کنار تو بهر پیراز و یوسف خوبا چو با یوسفش نبودا یخمتن دل دیده در کارا و کن همه بر سرست این مل پاکین ز شادی چنان شک که گوی حد چنین گفت وی با پدر و بر بجای تو و منست غیب جان بگفت این شد تا بنگاه خویش همی شش بعد از جان فرو دل ز در یوسف نشان هر دوا پدر از ز و مندی گشت سخت و و سالت تا شمع جان رون ازین پیش بی می را تاسیت چو خواهر بیام برادر شستید که یوسف را هوش دل بند بود زن هر بان چاره بست و چنان دان که در تنه با نیتیا مرا و در سکینه شنیدیم نام چه و بیاد گوهر جازیم زور در و جمع کرده بیس روزگار چو در پیش شان کار آزادی خضر بافتندی برانجا خوش	مسو ز سر فروتن ز سبک همی داشت خواهر دورا نذر و بر کس و استوا همی داشت از بر یعقوب بیاساید از خوشی ان تن جان گرفتار کن همه پر شنده رت جان دین بد و داد تا نیمه هر دو سر که ای اقرار داد راجه که بر من گرامی تر است از دنیا نشاندان چرخ فلک چویر ز اندازد هر بانی بر من بنفرد و چندان بس جان گران یه سیر کار و روی چرخ دل دیده دوان بیزم نمکیت و شربت دل خویش را کار و شوق بشیرینش همچو فرزند بود کلی لاله بدس مایه جز این نام شنید از مقام بدان شمشیر زور گوهر بمانده ز غمیان یادگار همایون سکینه بکار چو بودی رونده سکینه پیش	بنالاند آمدن کس ز جان دل و گرامی است ولیکن بیاساید ز نو چه مگر این زمان نو چه کن تو و لکنون است چون مادر کاین مردا تحفه از بدست چو بر خواهر اندازد نامه گرفتش در آغوش فرزند کسی را که یوسف بود و کار نکه چون ل و نیم جان بد و شاد و شاد همچو درون دو سال تلعه همی داشت که بر کس و دیده گشتی نخواهر فرستاد و پیغام گفت همی جویدم چشم دیدار او کنون که بودی از دنیا که بی چهر یوسف کشیش بود دلک سبب مادر نماد بی	دل در خویش غمت بست ز غمش همیشه با تش هست خوش زید گشت دل چویم ز شیون مگر خطه سر بر کند همه ما ش بجا آورده چنین تحفه را بچکس نشد سبک یوسف اندک نشاند چو پیشان چهره عکسار نیاید خود اندر ز کردن کار چه چیز است جان بازان در سر چو شایان به بخت بخت جوان که کساعت از دیده نمک شتر دل دوش از دست بگذشتی که بدست نهار و فرزند گشت همی خواهم گوش گفتا ساد خوشش از دوزن ز نهنا بجان و دوش بر نیش بود که فرزند ز گشته خواهر جدا که از چاره پیش چاره بود بدان در همه فرخی بود جمع که آن چیز یارانه بدش نیر ازین چهره بود سکینه نکردی زان خاندانش جدا بماندنی خاطر به پیش سپاه بر غمش بونش داشتند
--	--	---	--

در صفت سکینه

کلی لاله بدس مایه جز این نام شنید از مقام بدان شمشیر زور گوهر بمانده ز غمیان یادگار همایون سکینه بکار چو بودی رونده سکینه پیش	که بچکل او چو صندل ز غمیان مانده بر چینه چه انگین چه طیلان همایون بدو بهر دنیا بمهر ندر و نیش شکر مرا تا همه یاده بگذشتند
--	--

مران بزمه را پیش از درخت	اگر چه ز بالش بر کارگر	دلش شربت از کج کشتن خبر
دگر نه نگردی بدلسان	هم اندر زمان بر من دل	بیامد به عقیده به نهاله
همانا کسی را بیانده	یکی قصه درگاه داران	بسیچیدان هندو بیارکن
ندانم که بسیار خطا	بگفتیش او و بیرون	بماندیده یعقوب بادل
نه بر خوش اندازد نه بد	بجایست بویسته باوشین	که گوید چه خواب برسدن
بیتیار باید می دیدم	ایاکش هر غم کشاید	از نادرین از کج بگفت
تا غم عهد و دو تیارید	دان یکم دل نماند	ازین غم بر کیم ز بهر سر
تا که ز حکم خدای جهان	که دو خواب و دو خواب	خود آن رخ و تیار خواب
زود بدارن حشمت آن خواب	بر برین جهان که چند	همی بود خوابی سرخ نرنگ
جسیر و بروی ملامت	همی بود عباد و نه نرنگ	که ده گرگ بکین چشم خواب
خواب دیدن حضرت یعقوب علیه السلام	از جمله کی اندر او می	و طوطی بودی و دیگر گنج
بروندی دل و اندر	قزوان فروخته بایند	از آن خواب از نه نرنگ
دلش ناله و درو یار	بدین خواب بکین گنج	غنان داشت نه تعقیب
سها به بیداری و بیداری	گرای بیداشت و در	بر پاد و دینار و زر و گهر
از آن خواب بکین گنج	چو خوشید بزرگوار	همه تنگ بر کج بیکاه
پرسوایشان کند تا دور	بریشان نه مثل محو	بریشان نه خواست سحر و ز
دین به هر چه می کشند	همه ای کشتن می ساختند	جه چاره مرگش نه ساختند
که چون کرده غیبه عالم	غیرشان به کوشه او	یکی بکشد سوی کیوان
گند بادشای و بیداری	شوند آل یعقوب نه نرنگ	ببوند سید نرنگ
خوش خوابی و نه نرنگ	بر خاصه بیداری اختیار	یکی بیدار است بر درگاه
مران بهن چنین غنیمت	بوی مرغ و قرب	در قربت خاش بر کشتاد
مران نفس شایسته خواب	چو بخت کوفی و نه نرنگ	به برین علم در بود و نه نرنگ
که بودی آن بر عباد	به تعبیر آن هر چه گنج	بودی پادشاه کشتی در
خواب دیدن یوسف علیه السلام		

شندم که آن شب بیدار	در خوش آن کار دیده	شبی نخت به بویشت بر چهر
کزین نمران بازده سر	کل ترش با دو آب فرید	بجایی تو و آنکه خواب فرید
چو آن بیدار بود خوش	ز نقد بر کیم جهان زین	مناو نه سرش کج بر زمین
بویست چنین گفت کافی گفت	برو خواند نام خدا جان	به زینر بیدار شد در زمان
چنین گفت بویست بفرید	چنانکه خواب بر دین	چه بودست کز نسیان بر زمین
همی خواب بیدار سر	که صادق آن خوابهای	کمون بچاکم که خوابم درست
بیا پیش گفت خوابین	چنانکه که سر کج خواب	ولیکن گویم من این بید خواب
بر کج بویست بفرید	چنین اهل آسمان	چند شتاب خواب و نرنگ
کز این خبر بازده سر	روم خوابی روشن	ز توفیق حق کار برست خوش
چو آن خواب بیدار	ز نقد بر میان چو درگاه	مر سجد کرد نه سر تا بر
دل بویست از بهر نرنگ	سپاه نداشت از نرنگ	ز شادی خوشی آن گل نرنگ
بدر گفت تعبیر این خواب	ز تعبیر آن باز گویم خبر	بر سر بگفت ای جهان پر
نخواهم که از گو بادی	بگفتش نباشد نرنگ	ولیکن بشری که بکین
بدین ده بیدار داری	خند کن زین گنج	لوگر بار گفت ای گرامی
اگر حشر تو را بشنوی	بگفتا ما هر من و نرنگ	که بر تو کس کید سازند نرنگ
بدر بخت بویست از نرنگ	بجویند بزرگوار بیک	بکین میان بیدار نرنگ
کدام بازده آتش آن	کدام با شرفی آن	بدر بخت بویست تعبیر خواب
تو باشی یکی شاه فیروز	تا بین خدمت بویست	که بر نرنگ بخت تو پاک
بیا تو دست علم تعبیر	و بر سر آن جهان سر	جهان بزرگان کند و در
کدام بویست از نرنگ	بدانسان که بود نرنگ	شود خوش بر تو کیم نرنگ
بیا بی تو نرنگ	بیا بی تو نرنگ	بدر بخت بویست تعبیر خواب
شکست که این قصه بخت	کشتا است بیدار نرنگ	که بودند جویند جان
بیان کردن خواب یوسف علیه السلام نزد سیاح		
بروش پیش بر چو بیدار	که این خبر شد جا نرنگ	یکی سوی تحقیق نرنگ
از آن خواب بیدار		

دگر در ویش بگیر پیش یک امر در یوسف جاراوش چو ایشان بود چنین ساخته بان آرد و نیز بر پای شوم شادمانی و بتری کنم بدل گفت یارب چه خواهم چند روز باشد دل آدمگان بیارا در ویش شکسته شود رضا داد و بر نیک گویان خند مزان شمع جان سبک پیش دو شمشیر یکبار شد سیل دلت سوی بازی گریزی هر فدا که یعقوب فرخ شیر چو جانش بدان کار خرسند بدان ده سپهر و عقوبت دل پاکان میگان که هست یکی از پی آنگاه او کوست که دایره چهاره برادر نگاه سخن بر سر او به از شوق چنان کش گوشت و جفت برید چو قاف شاد پند داند مرد چنان کش سپاری را داشت که یوسف نادان گوهر دیگر است ازین درو کرد بسیار با تشنه که یعقوب فرخ سیر	ملک سرحدت نهادند که با ما باید خستاش هر گونه گفتن را نهفتند چو ایشان یعقوب فرخ گل توی ازین دولت خرم که یوسف شکفت خوار گدا و پشیمان در آسمان از دکانم گشته نشد ولیکن دل شکسته بود یوسف آمد که شمشیر که در پای خون کز او می ببازی تاول کشایدی ز تیار یک روزه بچوهر اندر تر کردن یعقوب علیه السلام با دست زبان در ویش کار نگاه که در هر یوسف که گریه دگر آنگاه جهای او است ناریدش و را پیاده بود یک دم در فرخ و نیز شوی محمد کردن با یعقوب علیه السلام چنین چنان سوخته خرم بیاریم بازش بود که با ما کشید و کشید بهر یک یعقوب فرخ نهاد بیاد در ویش جاده پاک	ز یوسف سخن برگزیدند به جند در ویش خرم چو این سپهر یوسف چنین گفتن می خرم ز یوسف خوشبختی اگر یوسف خوشبختی اگر اندر ویش شکست نمانی و یا نه نشد با بود گواهی میدهد در ویش بهرش رنگ در بر گرفت بد گفت چشم و جگر چند تا شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	یوسف هر یک را مال و دار همه روز با ما بازی چون تشنه که حاکم را با چاکم به باشد که در ویش درخت در ویش برادران نماند زین مهر و عشق مرا و آنگاه بدست سره قلم دل و خرم که دگر نشان گشته خواب ولیکن فرخ و برادران بازی بدست دشمن جگر از ویش که آرد شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	همان کوز را با برادران که او بود مستر سزای سید من و با و دوست دل هر یک را شش خداوند وقت آسمان که بر ویش خنده که شدند و گفتار همی کرد بر ویش بازی بدست سره قلم دل و خرم که دگر نشان گشته خواب ولیکن فرخ و برادران بازی بدست دشمن جگر از ویش که آرد شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	پیش با و کوز را با برادران باید و ویش را با و سپهر بدست تو سید چو قیام و خواب سید به گزینی بند او سپهر بدرخت در ویش بازی بدست سره قلم دل و خرم که دگر نشان گشته خواب ولیکن فرخ و برادران بازی بدست دشمن جگر از ویش که آرد شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	بر یک حزن مایه دارین بدست اندر دست یوسف ز هر مرد و لای که در پیش چو قیام با یک شیدان که چون من بیایدی در ویش اگر نقش پیش در ویش چنان شمع یعقوب را داشت بدر ویش شکست چه داند که در چانه رسید دشمن شکست با و که راز من در ویش درازش گوی چهل سال بود چو خود و خاد و آنا دید همان پند خشم ایشان دولت و خاد و آنا دید زمانی پیاده پیوسته سیدش جان جان پاک نباید چرخ کرد و در ویش نه جای سخن بدنه جای نه جای گریه و پای همان لای پیش می خور بد وقت جانم سوی شواله شمر است در ویش دل پاکان را باند و دم مرا بگشایدی بهیست
---	---	---	--	--	--	--

همان کوز را با برادران که او بود مستر سزای سید من و با و دوست دل هر یک را شش خداوند وقت آسمان که بر ویش خنده که شدند و گفتار همی کرد بر ویش بازی بدست سره قلم دل و خرم که دگر نشان گشته خواب ولیکن فرخ و برادران بازی بدست دشمن جگر از ویش که آرد شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	پیش با و کوز را با برادران باید و ویش را با و سپهر بدست تو سید چو قیام و خواب سید به گزینی بند او سپهر بدرخت در ویش بازی بدست سره قلم دل و خرم که دگر نشان گشته خواب ولیکن فرخ و برادران بازی بدست دشمن جگر از ویش که آرد شام که با نه خرم ز تیار در ویش فراق سپهر ویش لای برادران چند به نیزه فرزند و یا ران توز و دم مهر جگر ز نهاد زردان سوخته خرم نه با رست شکست بر جسته باشد رای و رضا بدان گونه خرم که با آرد زین پیش فرخ شکست نباید بزدان رعان لای را خنده شاد که باشد کتادل و هم زبان باشان زردان سوی لای	بر یک حزن مایه دارین بدست اندر دست یوسف ز هر مرد و لای که در پیش چو قیام با یک شیدان که چون من بیایدی در ویش اگر نقش پیش در ویش چنان شمع یعقوب را داشت بدر ویش شکست چه داند که در چانه رسید دشمن شکست با و که راز من در ویش درازش گوی چهل سال بود چو خود و خاد و آنا دید همان پند خشم ایشان دولت و خاد و آنا دید زمانی پیاده پیوسته سیدش جان جان پاک نباید چرخ کرد و در ویش نه جای سخن بدنه جای نه جای گریه و پای همان لای پیش می خور بد وقت جانم سوی شواله شمر است در ویش دل پاکان را باند و دم مرا بگشایدی بهیست
--	--	--

نهری که در میان خیز و زلزله فرمانده زبانش بود و نه چنان بر ملک چنین گفت که ای پسر قسم خور و ملک بجان خود بدو گفت پس اگر نباشد بود کسی کو بکیم و بستاند غریب جانان فرزند خاندان	شدان دست هم زبانی کار که ز زنده و زنده و زنده تر و دم بین مال و زر و مهر کسین شکر سوی بر ناله خیز نیا شد که ز مایه ناله خیز سر انعام تیار و خوشتر سوی خزان فرشتا مال	بیوسید کشت و کشته زنده چنان مژگان کشت و کشته نخوتان آفرین او بر کین خوست برین کیم و کشته چنین گفت عجب دهم و کشته چو انکس و کشته و کشته رسیدن کشته و کشته	بران کشته و کشته و کشته کشتی چه کیم شد و کشته نه یکبار خود زبانی کار گوا هست آسمان و زمین شد شاد و خوشتر و کشته بر آواز ان نعمت بشمار ایا کشته پاک برین کار
--	--	--	---

آگاه نمودن غریب زبانی از خریدن یوسف علیه السلام

تبر و زلفی شادمان چو فرزند با بهر شستن همی بوی شیر مادر زدن شده کشتن زنده و کشته همی شستن چنان چنان بروی و صبری ای دوستی بکس کز ان اشتواش و کشته گزار استی بودی و او سپهر همی بود و کشته و کشته هر سو که کردی و کشته ز تاج و جبرش همی زستی که چندین خور جان و کشته گران بهر دست ای دوستی گران بهر دست ای دوستی پس بیکانه زنده و کشته همی کرد و کشته و کشته بیکسان کشته و کشته	بدو گفت من زبانی کار در هرگز زنده و کشته کشتن بود زبانی کار چو مهر و روان بود و کشته از هر که کشته و کشته زمانی از کشته و کشته بجز خورشید و کشته دل از کشته و کشته ندیدی و کشته و کشته خسالت از کشته و کشته بکس سلاستی و کشته غریب سستی و کشته سن از کشته و کشته غریب سستی و کشته ای دوستی و کشته ای دوستی و کشته ای دوستی و کشته	سپهرم بوی این کشته بهر کشته و کشته همی شستن و کشته چون که و کشته و کشته همه خوروی و کشته چو کشته و کشته خود و کشته و کشته دشمن و کشته و کشته بدو کشته و کشته همی و کشته و کشته چنین و کشته و کشته ز فرزند و کشته و کشته ناله کشته و کشته همی و کشته و کشته کشته و کشته و کشته کشته و کشته و کشته کشته و کشته و کشته	نمودن از آفت و کشته که چنان چو کشته و کشته همی شستن و کشته چون که و کشته و کشته همه خوروی و کشته چو کشته و کشته خود و کشته و کشته دشمن و کشته و کشته بدو کشته و کشته همی و کشته و کشته چنین و کشته و کشته ز فرزند و کشته و کشته ناله کشته و کشته همی و کشته و کشته کشته و کشته و کشته کشته و کشته و کشته کشته و کشته و کشته
---	---	---	---

رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته	رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته	رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته	رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته رسیدن یوسف علیه السلام چنان کشته و کشته برین کشته و کشته
--	--	--	--

فرستاده مردی که در دست
نمودندش بیاید رسول خدا
چو بویشت و آن خانه نشد
فرزدان از آن قتلگاه
یکی بنی چون پنهان
دو نرسد چو گراز با گشت
دو عارض بهای سوسن شد
دبان از دل عاشقان گشت
بشیر مرغی که گشت
فرخ چون کی سب کرد از کوه
بزرگش را آورده و گشت
برو سینه آن شتم سیم گشت
دو پستان و چرخ سیم انار
دو ساقش بهمان دو پستان
دو دستش بهشت آن کرد
برش مال بر درت سبگون شد
اگر چه بجای ز پریشانش
بر جسد پادشاه توشت آن کرد
همان که و ناماد و دوزخ
بر یوار یا هر کجا نگرید
چپ راست پیش پیش زوید
دلی توشت تا به شذران شد
برش آمد آن غریب لایق

خو آمدن از لایق یوسف را در آن خانه
بدید و در زین کشته
چو که قور و گشت
و او را به پیر
بکر و ششم و در آن کشته
و خورشید تابان برش
شرف عجبیده و یافت
بشیر مرغی که گشت
بزرگش را آورده و گشت
سیان رخ دور کی کند
همه گشت گشت
لطیف در شان گشت
چو آن یوسف را در آن
بلور تر شیده و گشت
خراشش بر گشت
از فرق سرش با گشت
بلای خرد بود و گشت
بزرگش بهمان گشت
دو شکار و زینش و گشت
بجهاد مستغفرت و گشت
قور گشت بهانی گشت
لایق یوسف را در آن
همه گشت

بر دوست و لایق
شبه در وقت عاشق
فرشته بر کوه و شکوه
شک سبیل چون خون
همه خوشی همه گشت
همیده چون عشق پیش
نزد آن شده بر دناقت
که گوهر کی و گشت
چو خورشید بر ستاره
که از چاه بویشت نه یک
ندان بیا قوت و گشت
ولیکن نیری چو خرد و گشت
ز دل خوشی قور و گشت
بر آن قور گشت
که گشت و گشت
چو قور گشت
را بیده دل چاک و گشت
که گشت
نورخا از یوار و گشت
جهان آن سبیل به چون
چو گشت
اشاد و گشت
چو سبیل و گشت

برای تندرستی که دارم می خست بهتر نگذارم چنین خوارم از آن که کلاسای یعقوب به پیروز بیش حدت افتد آن برکشاند هر دو برای و نفس خورشید اگر چشم سلفش سی وزین داده کین عین مدرم مال چو موع قمار بصاحت کار با پیر مکر دست ازین تریج برود که مار بجان بغیر از بیرونی با نوش نمک در و فغان کین بی در صورت و گریه می ماند و اگر چنین گشت و بگشت ای نیم آن نیکو می ازین باین نشسته ولیکن نام فرستادش ببرینش ازین با گفتن این سبک گشته چو جان کشا گشته	برای و می نرم بر من از و به باشد زردچوبه سخنهای کردن اسباب خود را نشان و یافتن نقد خود چرا بند بکشاید فرود بخت از پیش گفتند که ای که برینا چو چرخ چو دان بهائی به لایمی نویسد نیز بکشتن بجای آن آن قلم ای باب فرخ بهانه بر چشم خلق جهان سازد و تیرک با شود روح و جان تا برادر زینا گفتن یعقوب با اسباب که گشتن این آن از و از رخ ماه و خبر آمد که فراهم است شام نهار باشند به چای شایق بهر نعل و کفش	که خود کوشش دارد و اگر نگهدار نیست آسمان زمین حکیم و پند و سرسبز و آن از وی قصه سبک برگزیده و از اسباب فرخنده اند سیدت مار با ب بدون و در صورت ای که در سیم و سپاس بوی بر سر با وادی است در بسیار درون ارشاد چون دنیا با پیش کرده از بیرونی بدو اگر می توان رسانیم ازین نشانیم بر و حکام دل ما بود که بگردد اندش زود به این بکار و دینت سوزد حکم که بیا به ایمان آفرین بجه حکم خویش
--	--	---

چون زردچوبه و زنجبیل برینا بهار و کین نور و زری رسالی به چکی سالی گمراهی شای بماند به پیروز از بهار و در مکران ز چشم و یا حق حکم نامه فرستادن مصرح اسباب خود باشد مشتمل بر حقیقت نوش زمین جان آفرین مار و اسلک عشیران ولاغی چشمه چشمه فردان شادان که از و تولی سالی تولی سالی تولی سالی	چون زردچوبه و زنجبیل برینا بهار و کین نور و زری رسالی به چکی سالی گمراهی شای بماند به پیروز از بهار و در مکران ز چشم و یا حق حکم نامه فرستادن مصرح اسباب خود باشد مشتمل بر حقیقت نوش زمین جان آفرین مار و اسلک عشیران ولاغی چشمه چشمه فردان شادان که از و تولی سالی تولی سالی تولی سالی	چون زردچوبه و زنجبیل برینا بهار و کین نور و زری رسالی به چکی سالی گمراهی شای بماند به پیروز از بهار و در مکران ز چشم و یا حق حکم نامه فرستادن مصرح اسباب خود باشد مشتمل بر حقیقت نوش زمین جان آفرین مار و اسلک عشیران ولاغی چشمه چشمه فردان شادان که از و تولی سالی تولی سالی تولی سالی
--	--	--

پایان سر سر سیه بوش بود بیدار شمشیر باغش پیش بیدار شمشیر بیای بیل بهر وقت بیدار چوین بیتی بایدون تنور و عید کلاه پیاده پیشین جامه اندرون محو تر میدان سطر عقیقه بهر پرده بد حاجت انگری زده بر گل تاج گوهر کج کمی پرده بر تخت نشست بر گویا نه نشست فرخ غوغه چنین با نغمه آگاه از آستان که اسباط یعقوب پر بارود گرفتند شان سر سر دکان شاهان در شان بر توان شا که شقت اسباط فرشت چو با که شقت از بخت پلیر باز در و در که هر یک بر سپهر چو از بخت پرده نهاده اند پدیا مان چهره نور مند چو نه بیند از سر و نه پاک چو لعل شادان شود شاه گواهی بگویند چوین دین ولیکن نه بدست از شرف حق شنیدم که چون این بایست	ازین بجز در دیار چوین لجی آن گاه و دم بزرگ چنین شمشیر چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند	صد و یک هزار و سیصد بجوده بزرگ سپاه نوی شده سی هزار و سیصد بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند	لیلیای فردوسی بگویند بگویند سلیمان ای نشان که شمشیر بیدار بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند
--	---	--	--

پیران نامه کفر و شمشیر بوش شمشیر شمشیر ازان نامه عیان نامه بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند	نهادش بر شاه شمشیر فرخنده مرخه و کلاه بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند	نهادش بر شاه شمشیر فرخنده مرخه و کلاه بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند	نهادش بر شاه شمشیر فرخنده مرخه و کلاه بهر لشکر سپاه و کلاه تاج سلیمان چوین بیتی بسیار است لشکر پیسته نشان گشته و آلت کلاه آتش کاه و دانه دانه ای صندل پدید و کاه غوغه که هر حاجت بر سر شود آیین آدینه شاه چو در غیبه چوین بیتی که در دوش گاه و بیتی رسیدن اسباط و ملاقات درگاه خسرو گرفتند نوازش تو در شان شیار گرفتند در و در بارگاه بر که رسیدند فرزند شاه چو دلیلهای بای بای خودان و پیر و پادشاه برکت فتنه نزدیک گرفتند در و در شیار بر و در خرابی خراب ولی این باین جهان که در دوش گاه و بیتی ادوان نامه یعقوب علی السلام که شاه جهان بگویند
--	--	--	--

بر ملکات یامین را بازوی شد سباط اول چنان توان شتر زمر با آوردند زود شدیم کله از غلظت نیک خوا روید از هر گوشه صلح است بزرگواران را شغفه راست ز چنگ نه آتشا باقی مانگ اگر گرانانیشان کسی برنگاه بلان را بهیانی که آورده بود کمان صیاع ازین گوهر چنگ اگر باز یابند در بارشان چنین گفت که با کمالان تو چو سبلا را این فرود بود چه بد آن چنان شدت شما چنین داد گوینده انگه بود که صلح جویم و زین بپوش چو سباط یعقوب و شش پناه که دایند و بر ما لایق پدید بنویم و ندوید هرگز بپشت درین صحت بیرون کردگار که هر صلح شهادت انان بود مرا خطا که ندوید با شش خط اگر کسی که در دست صلح پس از آن بود و یگان شد آنکس که هر صلح فرخنده	مگر ایشی با جاز و زودی که نشان چرخ شد بر چرخ بستند بر گران با و دور طلب که صیاع ازین آتش نیامد بخت شدن در دست چنین گفت که با شش پناه نار که از آن نیز شد زین بجا آورم که بود در شای که شوک کمان از فرود زدی که بودیم زو که آتش بود کینه چرخ یا بر من و در شان شال از رخ و شتر از فرود شورید نشان زان فرود به میان چو چو چو چو بلان بگشتا با فرشتا سوزند با خورون اسباط نیز زان بجز زنده سوزند گویند زین بجز زنده گویند زین بجز زنده فرستاد شایخ با شش پناه بودن چرخ زان بجز زنده بجویم و گفتند که جمع ما هم اکنون زین بجز زنده بدین شتر و شتر بجز زنده بجستند چرخ با کوه	که زان دل در قدرت یک زمین بود از دست زنده زود و از مصر بجز زنده کمان بر دوش زین بجز زنده در اندام می چرخ زنده که سوزند با کوه کمان از آن نیز شد زین چرخ زان بجز زنده نیز بودیم در دوش زنده کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	سر بار کشتا و جستن گرفت روان ازین باین باین اگر گشتند زین بجز زنده چرخ زان بجز زنده کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	بیار زین باین باین کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	بزار و صاعی زین باین کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	شده با کوه و جستن عیار ازان رویشان باین باین کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه
---	--	--	--	--	--	--

فرستاد کمان ملک در زمان مرا نشاند شش پناه که پادشاهی بجز زنده گویند زین بجز زنده چرخ زان بجز زنده دور و بر شتر کوه این بجز زنده نشان که یعقوب فرخ سیر چرخ زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	شده شش پناه و جستن کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	بزار و صاعی زین باین کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه	شده با کوه و جستن عیار ازان رویشان باین باین کمان بانی و زان بجز زنده بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه بجستند چرخ با کوه
---	--	--	--

ادرون اسباط زان و یوسف علیه السلام و ملاست کروان یوسف

دشمن او را گرم دوشسته کرد	دل را بوی خوشی پریشان کرد	دشمن گرم شد گرم جان کرد	دشمن گرم شد گرم جان کرد
زمان زمان مهر از خزان شد	خطه که از اندازد برین شد	چشمه که از اندازد برین شد	چشمه که از اندازد برین شد
هر آن شش بر تو غفلت کرد	بدر دل آن بیت پر مهر	بدر دل آن بیت پر مهر	بدر دل آن بیت پر مهر
بسی شمش آه که شیش بر	سحق گوید از دهنش سحر	سحق گوید از دهنش سحر	سحق گوید از دهنش سحر
بوی خوشی از غشای بیا	سلامت فرستاد از دهنش	سلامت فرستاد از دهنش	سلامت فرستاد از دهنش
بخوان غنچه عقد شایسته	دل بر تو از غشای بیا	دل بر تو از غشای بیا	دل بر تو از غشای بیا
شیدم که خردان پر رو	ز جنت فرستادی بر تو	ز جنت فرستادی بر تو	ز جنت فرستادی بر تو
یو آفتاب سحره در سحر	نیکو که بر سر آفتاب شد	نیکو که بر سر آفتاب شد	نیکو که بر سر آفتاب شد
دشمنای بیت پیکر با	پران شش شش شش شش	پران شش شش شش شش	پران شش شش شش شش
زینبای پر مهر و واک	شده چو شش و شش و شش	شده چو شش و شش و شش	شده چو شش و شش و شش
چو کدانه سفته در تیر	بد و دانه بد و دانه بد	بد و دانه بد و دانه بد	بد و دانه بد و دانه بد
چو خوشی بیا بیا بیا	بدان فردا در گشت بیا	بدان فردا در گشت بیا	بدان فردا در گشت بیا
کتاب در زمان شش و شش	باین آن کوچه خوش بیا	باین آن کوچه خوش بیا	باین آن کوچه خوش بیا
کی بنده بودم ذلیل و تبا	سند از غشای بیا بیا	سند از غشای بیا بیا	سند از غشای بیا بیا
مرا علم دادی و تعبیر خوب	بهر تو بیا بیا بیا بیا	بهر تو بیا بیا بیا بیا	بهر تو بیا بیا بیا بیا
بدینا از غشای بیا بیا	و تو بیا بیا بیا بیا	و تو بیا بیا بیا بیا	و تو بیا بیا بیا بیا
بویا بدین مهر و زینب	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک
چو کدانه و شش و شش	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک
بها نمیدیدم شش و شش	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک
بدین شش و شش و شش	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک	بیکرم از اسلامان پاک

انتقال کردون عشق زینبای بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبای فریدی و سر انجام
 بدعای یحیی علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

چشمه که از اندازد برین شد	چشمه که از اندازد برین شد	چشمه که از اندازد برین شد	چشمه که از اندازد برین شد
زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک
بوی خوشی از غشای بیا	بوی خوشی از غشای بیا	بوی خوشی از غشای بیا	بوی خوشی از غشای بیا
بخوان غنچه عقد شایسته	بخوان غنچه عقد شایسته	بخوان غنچه عقد شایسته	بخوان غنچه عقد شایسته
شیدم که خردان پر رو	شیدم که خردان پر رو	شیدم که خردان پر رو	شیدم که خردان پر رو
یو آفتاب سحره در سحر	یو آفتاب سحره در سحر	یو آفتاب سحره در سحر	یو آفتاب سحره در سحر
دشمنای بیت پیکر با	دشمنای بیت پیکر با	دشمنای بیت پیکر با	دشمنای بیت پیکر با
زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک	زینبای پر مهر و واک
چو کدانه سفته در تیر	چو کدانه سفته در تیر	چو کدانه سفته در تیر	چو کدانه سفته در تیر
چو خوشی بیا بیا بیا	چو خوشی بیا بیا بیا	چو خوشی بیا بیا بیا	چو خوشی بیا بیا بیا
کتاب در زمان شش و شش	کتاب در زمان شش و شش	کتاب در زمان شش و شش	کتاب در زمان شش و شش
کی بنده بودم ذلیل و تبا	کی بنده بودم ذلیل و تبا	کی بنده بودم ذلیل و تبا	کی بنده بودم ذلیل و تبا
مرا علم دادی و تعبیر خوب	مرا علم دادی و تعبیر خوب	مرا علم دادی و تعبیر خوب	مرا علم دادی و تعبیر خوب
بدینا از غشای بیا بیا	بدینا از غشای بیا بیا	بدینا از غشای بیا بیا	بدینا از غشای بیا بیا
بویا بدین مهر و زینب	بویا بدین مهر و زینب	بویا بدین مهر و زینب	بویا بدین مهر و زینب
چو کدانه و شش و شش	چو کدانه و شش و شش	چو کدانه و شش و شش	چو کدانه و شش و شش
بها نمیدیدم شش و شش	بها نمیدیدم شش و شش	بها نمیدیدم شش و شش	بها نمیدیدم شش و شش
بدین شش و شش و شش	بدین شش و شش و شش	بدین شش و شش و شش	بدین شش و شش و شش

انتقال کردون عشق زینبای بر یوسف علیه السلام و بی مهر شدن زینبای فریدی و سر انجام
 بدعای یحیی علیه السلام و باز سر گرم شدن بر یوسف علیه السلام و خاتمه کتاب

بد گفت کای یوسف پاکیز که شو برد این پرستار ما چنان شد زنجی که آغاز کار که هرگز نباشد بکام تو کار کنون پیش یعقوب شوتا بکمر چنان کرد و یوسف که جبریل زنجای نسج بکمر خدای ایمان عشق اول بدو بازشت به پیوست یوسف پاکیز توانا وفا در خدای جهان چه جای شکست اندک چنین شکستیم که یوسف بشا عیبت	توین منع را ز زنجی مبین بزن پرورد هر پاکیز تو بودی هنر جوئی برهنه که گر گل نبودی شوخ و خفا نمیشد اوار بر خاک جبر که پس مهربان بودی پاکیز انسان حال بر تو آید همه فرشتان صبری در تو به عدل حکم جهان آفرین که او چنین قدرت تو که بر پشت آسمان بیو	هر که در کار جهان امداد بیکه همدست از دور زمان که همواره باشد دولت راقین شود کار باز خداوند ست که از سر خویش یابی فاج راشت یوسف تیغ تاج شد از مهر یوسف دلش گرم مهر نجام با یوسف و یوسف چو یوسف بخت به یوسف درین هر که شک آرد که که از نیست خلقی میت آید	هر که در کار جهان امداد بیکه همدست از دور زمان که همواره باشد دولت راقین شود کار باز خداوند ست که از سر خویش یابی فاج راشت یوسف تیغ تاج شد از مهر یوسف دلش گرم مهر نجام با یوسف و یوسف چو یوسف بخت به یوسف درین هر که شک آرد که که از نیست خلقی میت آید
--	---	---	---

شادی کردن یوسف از شالیست حقیقت
بدو تازه بودش همه آنچه
همان بانوی مصر که گشت
برود و لب بطنش چون
پرستیده این دادگر
نخوشد و یابد دادگر
دل خوشش در دوتیاز
دل دست از انان ببرد
کجا بود عزادانین بنیاده
همان فرین منور و خوش
سپهرش آن گدایان کجا
گرین این بامین که شایسته
برایشان در خمری کشته
وفات یافتن یعقوب علیه السلام

غریزهایون شه پیشدست وزان پس چو معلوس آمد فرا پس از وی فرا چه بخت ازان جمله فرجاء بن خاند نزدای کس آلا که رده شود آه نکس که پیدا شود آدمی سرا نجام شان فته باشد بدین کشش از گرد از خدا به پیغمبری این پیش گرای	همی بود در ملک سال سوی رفتن آمد و زمان بعد از آنکه پیش بباد که نشور مرگ سید بچاند بجاک سید در سپرده شود نباشد فردان بر کوی اگر نیابخت ست بخت بدین در پیشش میردان همه راستی درستی تمام	بکلام دل خوش با خفتش بیک ز جفت خود جان همی بود بر خفت کچند کجا از آدم درون کاله نفع عفو چنین کرد و زیان نهاد اگر باد شاه همه شورت اگر بخت شورت نیاید بجای فرجام او مسر اگر نیابا که گفتم بجای آوری	دل هر زمان دولت ملک شین بهم شان بزمند با هم نهاد مهر نجام شد هم نجام سیاه چنین بود خلد ز حکم عفو نباشد جز این شک و نهان وگر پاک شایسته پیغمبر همان رخ گورت نیاید منه پایش از خط امزش بدر ز داد واریابی همه داور
---	---	--	---

خاتمه طبع

خدای جهان آفرین را سجده دایم سخن را کرده که دین صین خوشترین لطافت نصین کتاب مفعول بحجاب غریز دلهما
ایوسف اینجا از تصنیف لطیف در صیفت شریف المفعول الفصحی امر شعری نامی حضرت قود و
در مطبع آفاق جمع جناب عزیز مصر مروت عالم قلند فوت دستگیر دگر مری بر ناز و پیرمیشی لوکشتون
سی-ای-آی انیق علیه الانعیم والمواهب بسر برستی عالجنا بتمشی پراگ ترا من صبا خست گورانی
واقع کا پور با تمام پندت شایم تا مده صاحب منجه باه و سیر ۱۹۸۰ بار سوم از علیه طبع آراسته گردیده بایان
اقتتام در بر کشیده خدا محمد علی ذلک

مجلس شورای ملی
۱۳۳۲

